

# قرآن‌های قدیمی

## اولین نسخه‌های قرآن

در قدیم متن قرآن را بر روی این چیزها می‌نوشتند: پوست و برگ درختان، نوعی سنگ سفید نرم، چوب‌های پهن درخت خرما و... در زمان پیامبر اکرم (ص)، چهل و پنج نفر کاتب وحی الهی بوده‌اند و قرآن را با خط خوش می‌نوشتند. پس از آن، این کاتبان، نوشته‌ی خود را برای پیامبر می‌خواندند تا کوچک‌ترین اشتباهی در آن نباشد. البته بسیاری از مردم هم به صورت هم‌زمان، آیات قرآن را به حافظه می‌سپردند.

## پنج نسخه‌ی قرآن پنج امام

جالب‌ترین قسمت موزه‌ی آستان قدس رضوی، «گنجینه‌ی قرآن» است. جذاب‌ترین دیدنی این گنجینه هم قرآن‌هایی است که می‌گویند با خط امامان ما نوشته شده است. همه‌ی این قرآن‌ها بر روی پوست و با خط کوفی نوشته شده است. در آن زمان هنوز کاغذ اختراع نشده بود و مردم از پوست خشک شده‌ی حیوانات برای نوشتن استفاده می‌کردند. پنج قرآن خطی این موزه با قلم امام علی (ع)، امام حسن (ع)، امام حسین (ع)، امام سجّاد (ع) و امام رضا (ع) نوشته شده است.

## امام علی (ع) و قرآن

اولین خطی که در نوشتن (کتابت) قرآن کریم به کار رفت، خط «کوفی» بود. خط کوفی، در ابتدا بی‌نقطه بود و هیچ نوع علائم نگارشی هم نداشت. تا این که به دستور امام علی (ع) برای خط کوفی علائم نگارشی و نقطه ایجاد شد. خوب است بدانید که حضرت علی (ع) ترتیب سوره‌های قرآن را به شکلی که امروز می‌بینیم در آورده‌اند.





# تقویم

## دانش آموز

تهمینه حدادی



۴  
دی

### میلاد حضرت عیسی مسیح (ع)

عیسی مسیح یکی از پیامبران اولوالعزم (پنج پیامبر بزرگ) خداست.

حضرت عیسی در شهر «بیت لحم» به دنیا آمد. مادرش به خواست خدا، بی آن که شوهر داشته باشد، باردار شد. حضرت مریم سالها مشغول عبادت خدا بود، و از غذاهای بهشتی می خورد. او یک روز به فرمان خدا باردار شد، حضرت عیسی برای نشان دادن درستی مادرش، در گهواره سخن گفت.

۵  
دی

### روز ایمنی در برابر زلزله

هفت سال پیش در همین روزها، اتفاق بدی رخ داد. زلزله ای پر قدرت، شهر بم را ویران کرد و بسیاری از هموطنان ما در آن شهر کشته شدند. از آن روز به بعد، پنج دی روز ایمنی در برابر زلزله نام گرفته است.

زلزله یکی از حادثه های طبیعی است که هیچ کس نمی تواند جلو آن را بگیرد. به خاطر همین، بهتر است تا دربارهی آن بیشتر بدانیم و خود را در برابرش مقاوم کنیم.

#### ● «کیف ایمنی» چیست؟

کیفی است که مهم ترین وسایل مورد نیاز یک انسان را در آن جا می دهیم. هر خانواده ای باید یکی از این کیف ها در خانه داشته باشد. خوب است این کیف را با کمک بزرگترها آماده کنیم. در صورت آمدن زلزله، این کیف خیلی به درد ما خواهد خورد. «سازمان هلال احمر» شما را راهنمایی می کند تا کیف ایمنی را تهیه کنید.

#### ● چیزهایی که باید در کیف ایمنی بگذاریم:

- ۱- وسایل کمک های اولیه، مانند باند، چسب زخم، دارو
- ۲- پتوی سبک
- ۳- مقداری غذای کنسروی
- ۴- آب
- ۵- چراغ قوه
- ۶- ماسک
- ۷- پول برای مواقع لازم
- ۸- کپی کارت شناسایی
- ۹- شماره ی تلفن بیمارستان ها
- ۱۰- نقشه ی شهر



۱۸  
دی

### ولادت حضرت امام محمدباقر (ع)

امام محمدباقر، در اول رجب سال ۵۷ هجری قمری به دنیا آمدند. امام پنجم ما در سن چهار سالگی در حادثه ی کربلا حضور داشتند، ایشان پدر امام صادق (ع) هستند و لقبشان «باقرالعلوم» یعنی شکافته ی علم هاست. تولد ایشان را به همه ی مسلمانان و علاقه مندان به علم و دانش تبریک می گوئیم.

#### دو حدیث از امام باقر (ع):

- چه بسیار خوب است نیکی پس از بدی... و چه بسیار بد است بدی پس از نیکی.
- سخن نیک را از هر کسی، هر چند به آن عمل نکنند، فرا گیرید.

۲۰  
دی

### شهادت میرزا تقی‌خان امیرکبیر



میرزا تقی‌خان فراهانی، مشهور به «امیرکبیر» صدر اعظم ناصرالدین شاه بود. او یکی از تاثیرگذارترین مردان دوره‌ی قاجار بود که خدمات زیادی به ایران کرد.

تأسیس اولین مدرسه‌ی ایران، انتشار اولین روزنامه، سر و سامان دادن به ارتش و... تعدادی از کارهای مهم او بودند. او تلاش می‌کرد که ایران را آباد کند. اما با توطئه‌ی کشورهای خارجی و درباریان فاسد، مورد خشم شاه قرار گرفت. شاه هم دستور قتل او را صادر کرد.

۲۲  
دی

### سالروز ولادت امام موسی کاظم(ع) مبارک باد.



شهادت امیرکبیر  
در حمام فین کاشان

۲۹  
دی

### روز هوای پاک

۲۹ دی روز هوای پاک است. در این روز برنامه‌هایی برای کاهش آلودگی هوا اجرا می‌شود و زنگ هوای پاک در مدرسه‌ها به صدا در می‌آید.

#### آلودگی هوا

هوای کثیف، لایه‌ی اوزن، آب و هوای زمین در قدیم، شرایط آب و هوایی امروز و... شما می‌توانید تمام این مطالب را در کتاب «آلودگی هوا» بخوانید.

این کتاب درباره‌ی جغرافیای زمین و چیزهایی است که باعث آلودگی هوا می‌شوند. کتاب آلودگی هوا را نشر «پیدایش» چاپ و منتشر کرده است.





### عجایب

قنات‌ها عجایبی هستند که کمتر شناخته شده‌اند. عجیب‌ترین قنات‌ها در ایران و عجیب‌ترین قنات‌های ایران در استان‌های کویری مثل یزد، خراسان، اصفهان و مرکزی یافت می‌شوند. طول تونل قنات‌ها و تعداد میله‌های آن، برای مهندسان امروزی هم اعجاب‌آور است.

میله‌ها

تونل قنات

چاه  
مادر

### از کی؟ در کجا؟ چه قدر؟

قنات یا کاریز، اختراع جالب مهندسان ایران باستان است. قنات برای آبرسانی به مناطق کویری به کار می‌رفته است. مهندسان ایرانی، قنات را حدود ۳۰۰۰ سال پیش (دوره‌ی هخامنشیان) اختراع کردند. البته ممکن است این اختراع، بسیار قدیمی‌تر باشد.

قنات یا کاریز در ایران اختراع شد. سپس در کشورهای دیگر هم ساخته شد. اکنون در ۴۰ کشور جهان قنات وجود دارد. اما ایران بیشترین قنات‌های جهان را دارد. تعداد قنات‌های ایران حدود چهل هزار است. جمع طول این قنات‌ها تقریباً ۲۷۲۰۰۰ کیلومتر است. یعنی تقریباً ۲۸۶ برابر فاصله‌ی تهران تا مشهد!

لایه‌ی غیر قابل نفوذ

سنگ





مظهر قنات

### چه‌گونه؟

- یک دهانه دارند. آب قنات از دهانه خارج می‌شود.
- یک چاه مادر یا چاه اصلی دارند که در قسمت پر آب زمین کنده می‌شود.
- تونلی زیرزمینی دارند که چاه مادر را به دهانه‌ی قنات وصل می‌کند. آب چاه مادر، از این تونل می‌گذرد و به دهانه می‌رسد.
- میله دارند... در فاصله‌ی بین چاه مادر و دهانه‌ی قنات میله‌های زیادی حفر می‌کنند. موقع کندن تونل، خاک اضافی را از میله‌ها بیرون می‌برند. موقع تمیز کردن یا لای‌روبی قنات هم از میله‌ها استفاده می‌شود. فاصله‌ی چاه مادر از دهانه‌ی قنات خیلی زیاد است. به همین علت میله‌های فراوانی بین چاه مادر و دهانه حفر می‌کنند.

### عمیق‌ترین قنات جهان

- عمیق‌ترین قنات جهان در گناباد است. این قنات را ۲۵۰۰ سال پیش ساخته‌اند. قنات گناباد ۴۷۰ حلقه چاه دارد. و چاه مادر آن نزدیک به ۳۴۰ متر عمق دارد! قنات گناباد را به صورت پلکانی ساخته‌اند. یعنی در هر ۱۰۰ متری که کنده‌اند یک پله ساخته‌اند.
- ایرانیان با هوش بسیار خود، به وسیله‌ی قنات آب را از راه‌های دور به جاهای خشک می‌برده‌اند. آب قنات در تمام طول سال جریان دارد. تونل زیرزمینی قنات شیب ملایمی دارد. بنابراین، آب خود به خود در آن جریان پیدا کرده و نیازی به پمپ نیست.
- قنات گناباد حدود ۶۰ کیلومتر طول دارد و برای ساخت آن ۵۶ میلیون کیلوگرم سنگ و خاک را از دل زمین بیرون آورده‌اند! حفر این قنات در ۲۵۰۰ سال پیش توسط ایرانیان، کمتر از ساخت اهرام مصر نیست.





# رشدنا از زبان

– ده ثانیه؟!... تو واقعاً می‌خواهی فقط ده ثانیه به یک پیرمرد خسته و مریض کمک کنی؟!... مگر خیال داری دماغ را بگیری؟!!

آقای کت شلوار قهوه‌ای، کیسه‌ی سنگین آرد را برداشت و لق لق زنان، روی دوشش گذاشت. پادشاه فوراً رفت و پنج کیسه‌ی آرد دیگر خرید. بعد آن‌ها را هم یکی یکی، روی شانه‌ها و سر آقای کت شلوار قهوه‌ای گذاشت.

– این‌ها را نسیه خریدم... پیش خودم گفتم حالا که وسیله هست، چرا خالی برویم؟!!

آقای جوان کمی دور و برش را نگاه کرد تا ببیند پادشاه درباره‌ی کدام وسیله حرف می‌زند... به هر حال، پادشاه، آقای جوان و شش کیسه‌ی آرد، به این طرف خیابان رسیدند.

وقتی آقای جوان، کیسه‌ها را روی زمین گذاشت، پادشاه او را شناخت.

چشم‌هایش را مالید و گفت: «بیخشد

قربان... شما کسی را با کت شلوار

قهوه‌ای و موهای مشکی این

اطراف ندیدید؟!... تقریباً هم

قد و قواره‌ی شما بود. البته

چهل سال جوان‌تر!»

– نه پدرجان... چنین کسی را

ندیدم... مگر شما گم شده‌اید؟!...

نشانی خانه‌تان یادتان نمی‌آید؟

آقای جوان، بعد از این حرف‌ها،

شروع کرد به تکاندن آرد سفید از روی

سر و کت و شلوارش.

– هان؟!... خودتی؟!... چرا مثل روح پدر بزرگم شده‌ای؟!...

اگر استراحت کردنت تمام شده، راه بیفت برویم.

آقای جوان گفت: «پدر جان، من باید برگردم... جلو سوپر

مارکت با همسرم قرار داریم... بنا بود من از محل کارم بیایم و

او هم از خانه بیاید... بعد قدم‌زنان، با هم برویم باغ وحش.»

پادشاه دوباره گونی‌ها را روی شانه‌ها و سر آقای جوان

چید. بعد کف دست‌های آردی‌اش را برای تمیز کردن، به هم

ساعت سه بعد از ظهر، زن عموی چاق و صبور، پادشاه را فرستاد تا برایش یک کیسه‌ی آرد بخرد. جلو سوپر مارکت، آقای جوانی که کت و شلوار قهوه‌ای داشت، پادشاه را با کیسه‌ی آردش دید.

– پدر جان، شما می‌خواهید با این کیسه‌ی آرد سنگین، از خیابان رد بشوید؟

– آره... چون کیسه‌ی آرد، نمی‌تواند خودش تنهایی از خیابان رد بشود!

– نه... اجازه بدهید کمکتان کنم... من با کمال میل در خدمتتان هستم... ده ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد... بعدش ما آن طرف خیابانیم.





آمد!... واقعاً داروی مؤثری بود... باز هم از این‌ها داریم؟!  
زن عموی چاق و صبور گفت: «حال شما بهتره  
پسرم؟»

– خوبم... واقعاً آرد زیادی بود... یک لحظه  
خیال کردم من کامیون سازمان ملل هستم و  
دارم برای گرسنگان آفریقا آرد می‌برم!  
من دست آقای جوان را گرفتم و او را روی  
چارپایه نشاندم. پادشاه جلو رفت و کنار او  
ایستاد. بعد گفت: «فکر کن این‌جا اتوبوس  
یا واگن متروست... الان که یک پیرمرد خسته  
کنارت ایستاده، باید چه کار کنی؟!»

– بفرمایید این‌جا بنشینید پدر... حالا اجازه  
می‌دهید من بروم؟... ما شش ماه است که عروسی کرده‌ایم  
و می‌خواهیم برویم باغ وحش... اگر دیر کنم، همسرم خیلی  
ناراحت می‌شود... می‌دانید؟... دلش خیلی تنگ شده... برای  
گورخرهای باغ وحش!

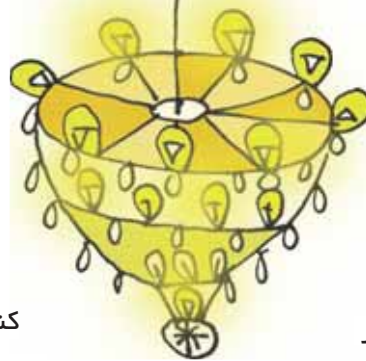
پادشاه باز به او گفت اطمینان دارم که تو، یک پیرمرد خسته  
و ناتوان را وسط کاخش تنها نمی‌گذاری... بعد کلید راه پله‌ی  
مخفی را به او داد تا برود و نردبان بزرگ را برای عوض کردن  
لامپ‌های لوستر بیاورد.

– من فقط می‌خواستم شما را با کیسه‌ی آردتان از خیابان  
رد کنم!

پادشاه چارپایه را کناری انداخت و گفت: «همه می‌خواهند  
پیرمردها را از خیابان رد کنند... مگر یک پیرمرد روزی چند بار  
از خیابان رد می‌شود؟... فکر می‌کنید پیرمردها، به جای نفس  
کشیدن هم از خیابان رد می‌شوند؟!... یا به جای دستشویی  
رفتن؟!»

من چارپایه‌ام را برداشتم و گفتم: «تازه‌اش،  
این همه پل هوایی برقی توی جزیره  
ساخته‌اند... ولی پل هوایی نمی‌تواند  
آخرش با آدم دست بدهد!»

زن‌عمو گفت که من دنبال مرد جوان  
بروم. اما پادشاه اجازه نداد بروم و به



کوبید.

– تو زیاد حرف می‌زنی... توی راه هم برای  
استراحت، زیاد ننگه می‌داری... نگاه کن... با  
این کارهایت، داری پدر پیر و مریضت را  
آردی می‌کنی!

– من فقط می‌خواستم شما را از خیابان  
رد کنم... الان دیگر باید برگردم.

پادشاه سیگاری روشن کرد و  
گفت: «من اطمینان دارم تو از آن  
آدم‌هایی نیستی که یک پیرمرد خسته و  
مریض را با شش گونی آرد، تک و تنها کنار  
خیابان می‌گذارند و می‌روند.»

– پس همسرم چی؟... ما جلوسوپر مارکت قرار گذاشته‌ایم...  
تازه شش ماه است که با هم ازدواج کرده‌ایم.

– تا عروس جوان برای خودش شانزده جور لواشک بخرد، تو  
برگشته‌ای!

به این ترتیب، نیم ساعت بعد، آن‌ها با شش کیسه‌ی آرد به  
کاخ رسیدند. آقای جوان، همراه پادشاه، پنج کیسه‌ی آرد را  
به انبار برد. یک کیسه را هم توی آشپزخانه گذاشت. بعد به  
طرف سالن آمد و بین راه، بی‌هوش روی زمین افتاد.

من گفتم: «الان با یک سطل آب به هوش می‌آید... مثل  
فیلم‌ها.»

پادشاه گفت: «نه احمق‌جان... اگر روی این آب بریزی، خمیر  
می‌شود!»

زن‌عمو به آشپزخانه رفت و چند قطره از داروی گیاهی  
مخصوصش را توی یک لیوان آب ریخت.

– بگیر پادشاه... یواش یواش بریز توی دهانش.

پادشاه لیوان را گرفت و همه‌اش را یک کله سر کشید! بعد  
دهانش را دم گوش آقای جوان برد و با آخرین قدرت فریاد  
زد: «پاشو!!!!!!»

آقای جوان با وحشت از جا پرید و گفت: «ببخشید... ساعت  
چنده؟»

پادشاه به لیوان خالی توی دستش نگاه کرد و گفت: «به هوش



بود. همین موقع تلفن همراهش که زنگ عاشقانه‌ای داشت، به صدا در آمد.

– سلام... تو خوبی؟... توی سوپر مارکت حوصله‌ات سر رفته؟... یک شیر پاکتی بگیر بخور... برای استخوان‌هایت خوب است... چی؟... تا الان هجده تا شیر پاکتی خورده‌ای؟... من باید سر راه، چند تا لامپ را عوض کنم... بله... لامپ... حدود نود و هشت تا... نه... جایی را چراغانی نمی‌کنم... چی؟... به من گفתי گوره‌خر؟... صدایت خوب نمی‌آید... گوش کن... از خیابان رد شو و بیا کاخ بی‌تربیت‌ها... الو... کاخ بی‌تربیت‌ها... چند دقیقه قبل توی تله موش بودم... بله... کاخ بی‌تربیت‌ها... نه عزیزم... خط رو خط نشده...

بعد از این مکالمه‌ی تلفنی، آقای جوان، چند لامپ دیگر را عوض کرد. بعد همسر مهربانش از راه رسید، آقای جوان هم تصمیم گرفت برای عذرخواهی، به طرف او برود. به نظر من برای خیلی از کارها، آدم باید اول از نردبان پایین بیاید. حتی بعد از آنجا برگشت.

این دوّمین بار بود که آقای کت شلوار قهوه‌ای بی‌هوش می‌شد. بنابراین پادشاه با خونسردی، شربت گیاهی را خورد و او را بیدار کرد.

آقای جوان به محض این‌که چشم‌هایش را باز کرد، گفت: «عزیزم... من این آقای پیر را از خیابان رد کردم... آن‌جا یک خیابان واقعی بود... اقا نمی‌دانم چرا الان این‌جا هستم!»

– این آقا را از خیابان رد کردی؟... پس چرا این آقا با حوله‌ی تن‌پوش از حمام آمده و تو از نردبان پایین افتاده‌ای؟

پادشاه گفت: «شما بفرمایید توی آشپزخانه... همسر من با چای و باقلوا از شما پذیرایی می‌کند... چند تا عکس گوره‌خر هم آن‌جا هست!... شوهر شما می‌خواهند چکمه‌های کهنه‌ی یک پیرمرد خسته و ناتوان را واکس بزنند... شما با یک تگّه الماس ازدواج کرده‌اید خانم... با یک مرد انسان دوست... با یک گنج پر از انسانیت که البته گوش‌هایش هم پر از آرد است!»

زن جوان، حاج و واج، همراه زن عمو رفت. بعد از چکمه‌های چرمی پادشاه را آورد و جلو آقای جوان گذاشت.

– آقای پادشاه، من شما را با موی سفید و کیسه‌ی آرد دیدم... خواستم کمکی کرده باشم... ولی... من تا حالا چکمه‌ی پدرم را هم واکس نزده‌ام.

پادشاه که رفته بود توی اتاقش و داشت لباس می‌پوشید، جواب داد:

– می‌دانم آقای زرنگ... پیش خودت گفتم این پیرمرد مردنی

آقای کت شلوار قهوه‌ای کمک کنم.

– خانم جان، هر آدم دلسوز و مهربانی، باید بفهمد که کمک کردن به پیرمردها، کار آسانی نیست!

به هر حال، آقای جوان به زیرزمین تاریک قصر رفت. بعد هم با یک نردبان در دست و یک تله موش در پا، از آن‌جا برگشت.

پادشاه رفته بود توی اتاق خودش و داشت برای تقویت عضلات ران‌هایش، با وزنه‌ی دوپست کیلویی کار می‌کرد. بنابراین از همان‌جا داد زد:

– حالا نردبان را بگذار زیر لوستر کاخ و لامپ‌های سوخته‌اش را عوض کن... من هفتاد سال سن دارم و به اندازه‌ی کافی از خیابان رد شده‌ام... حالا باید یکی برای عوض کردن لامپ‌های سوخته کمکم کند.

– من فقط می‌خواستم شما را از خیابان رد کنم... یک عروس جوان و تعدادی گوره‌خر منتظر من هستند!

آقای کت شلوار قهوه‌ای این را گفت و با سبد لامپ‌ها از نردبان بالا رفت.

– همسر من منتظر است... اگر این‌جا برق مرا بگیرد و بمیرم چی؟!... ما برای دیدن گوره‌خرها برنامه‌ریزی کرده بودیم.

پادشاه با لیوان آب طالبی‌اش نزدیک نردبان آمد و گفت: «به زنت هم تلفن بزن بگو بیاید کمکت کند... دوست داری بعد از مرگت، وقتی زنت عکست را می‌بیند، یاد چی بیفتد؟... یاد لوستر یا گوره‌خر؟

آقای جوان مشغول عوض کردن لامپ‌های سوخته



انجام بدهی... چند تا از طلبکارهای گردن کلفت من، ساعت پنج، جلو در کاخ می‌آیند... تو باید به جای پدر پیرت بروی و با آن‌ها حرف بزنی. بگویی پول ندارم و کتک مفصلی بخوری... فقط به خاطر کمک به این پدر ضعیف و ناتوان!

- عذر می‌خواهم، شما بابت چی به آن‌ها بدهی دارید پدرجان؟  
- دو سال و نیم است شهریه‌ی باشگاه کاراته‌ام را ندادهم!

به دستور پادشاه بی‌تربیت‌ها، من آقای جوان را تا دم در راهنمایی کردم. چند نفر آدم قلدر، با ضرب‌های مشت و کاراته، به او یادآوری کردند که پادشاه باید بدهی‌هایش را بدهد.

- دوستان عزیز... این موضوع به من ربطی ندارد... من فقط یک بار ایشان را از خیابان رد کرده‌ام!

البته آن‌ها توجهی به این حرف‌ها نکردند و آقای جوان را تا می‌خورد، زدند. وقتی من و آقای کت شلوار قهوه‌ای به آشپزخانه برگشتیم، صحنه‌ی عجیبی دیدیم: عروس جوان مشغول ورق زدن یک کتاب عکس، از گوره‌خرها بود.

- جناب پادشاه... واقعاً داریم از دیدن این عکس‌ها لذت می‌بریم.

- شما خیلی گوره‌خرها را دوست دارید دخترم... اگر شوهرتان نرده‌های چوبی مرا را رنگ بزنند، می‌توانید این کتاب را تا آخرش ببینید.

حالا پاهای آقای جوان، مثل دو تا حرف دال شده بود. با این حال، پادشاه به او اجازه نداد استراحت کند.

- بیا... این رنگ، این هم قلم‌مو... از طبقه‌ی اول شروع کن و برو بالا!... بیا برویم نشانت بدهم.

زن‌عمو از توی یکی از کت‌شوهاش، دو گلوله کاموا و میل‌های بافتنی‌اش را برداشت.

- من برای آقای جوان یک جلیقه‌ی پشمی می‌بافم... برای تشکر از زحمت‌هایش.

ساعت ده شب، رنگ زدن نرده‌ها تمام شد. آقای کت شلوار قهوه‌ای روی یکی از صندلی‌ها نشست تا چند دقیقه استراحت کند. پادشاه فوراً رفت کنار او ایستاد.

- وقتی یک شخص پیر کنار ما ایستاده، باید صندلی‌مان را به او بدهیم... زود باش بلند شو آقایان!

را از خیابان رد می‌کنم... از آن طرف زخم می‌آید و می‌بیند که من چه قدر انسان خوب و بزرگواری هستم.

- شما باعث شدید همسر من هجده تا شیر پاکتی بخورد!

بعد از واکس زدن و برق انداختن چکمه‌ها، پادشاه نگاهی به آن‌ها کرد و گفت: «امروز دوباره احساس کردم یک پادشاه واقعی هستم. صد سال بود کسی

در این کاخ، چکمه‌ی هیچ پادشاهی را واکس نزده بود... حالا دوباره احساس پادشاه بودن دارم... بنابراین، اگر نرده‌های راه پله را خوب رنگ زنی، گردنت را با تیر قطع می‌کنم!»

با شنیدن این حرف‌ها، آقای کت شلوار قهوه‌ای به پاهای پادشاه بی‌تربیت‌ها افتاد.

- قربان عفو بفرمایید... من فقط می‌خواستم شما را از خیابان رد کنم.

بله... آقای جوان باید نرده‌های چوبی کاخ را هم رنگ می‌کرد. پادشاه همیشه می‌گوید کمک کردن به دیگران کار بسیار خوبی است. به خاطر همین از همه کمک می‌گیرد. مثلاً یک بار که سیب‌زمینی خریده بود، از مردی خواهش کرد که او را با سیب‌زمینی‌هایش از خیابان رد کند.

دو ساعت بعد، آن مرد گفت: «عرض این خیابان چه قدر زیاد است... هنوز نرسیده‌ایم پدرجان؟»

- نیم ساعت دیگر می‌رسیم... چون بنده خواهش کرده بودم که مرا از طول خیابان رد کنی، نه عرض خیابان!

پادشاه، رنگ و قلم‌مو را برای آقای کت شلوار قهوه‌ای آورد. بعد نگاهی به ساعت جیبی‌اش انداخت و گفت: «گوش کن پسر... می‌دانم دلت برای این پیرمرد خسته و ناتوان می‌سوزد... بنابراین، قبل از رنگ زدن نرده‌های چوبی، باید کار دیگری برای پدر پیرت



# ماجراهای تاریخی رازی. پزشک بزرگ ایران

## پزشک عجیب

خیلی از پزشکان از کارهای رازی تعجب می کنند. مثلاً با پنبه، داروهای گیاهی را روی زخم‌ها می گذارد. تا حالا کسی از پنبه استفاده نکرده است... یا محلولی از مس و سرکه می سازد و با آن زخم بیماران را شست و شو می دهد. بیمارستان ری خیلی مجهز است و شاگردان رازی پزشکان خوبی هستند. برای همین هم دستمزد زیادی می گیرند. اما رازی دستور می دهد بیماران که فقیرند، پول ندهند. رازی رییس بیمارستان و مشهورترین پزشک است. باید بیشتر به ملاقات پادشاهان و درباریان مریض برود؛ ولی او بیشتر به بیماران فقیر سرکشی می کند.

## کیمیایگری!

نزدیک به چهل سال از عمر زکریا می گذرد. او در آزمایشگاه چیزهای مهمی کشف کرده است: مثل الکل، گوگرد، اسیدسولفوریک و... اما نتوانسته از آهن طلا بسازد. حالا چشم‌های او بر اثر بخار مواد شیمیایی آسیب دیده است. پس پیش پزشک می رود و درمان می شود. پزشک بابت این درمان از او ۵۰۰ دینار می خواهد. برق از سر رازی می پرد و چشمانش چهار تا می شود! به پزشک می گوید: «کیمیایگری کار توست نه آن کاری که من می کنم!»  
- خداحافظ کیمیایگری!... سلام بر پزشکی!...  
و برای آموختن علم طب به بغداد می رود.

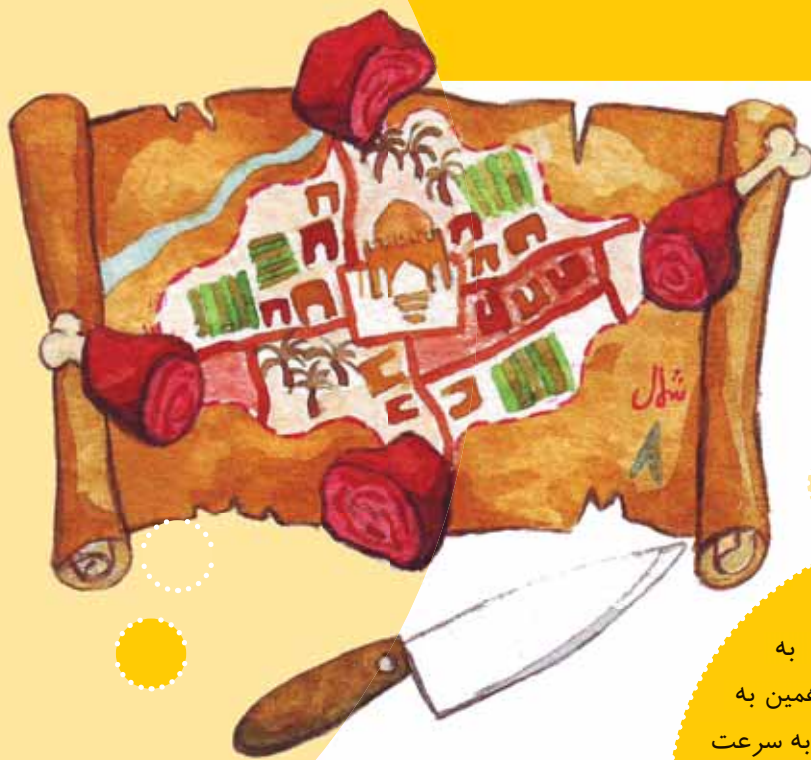
او الان بهترین پزشک بغداد است. قرار شده بیمارستانی تاسیس بشود که او رییس آن باشد. از او می پرسند بیمارستان را کجای شهر بسازیم؟... رازی به آن‌ها می گوید یک تکه گوشت را به چهار قسمت تقسیم کنید و در چهار نقطه‌ی شهر بگذارید. هر جا که گوشت دیرتر فاسد شد، بیمارستان را همان جا بسازند. یعنی خوش آب و هوا و پاکیزه‌ترین قسمت شهر.

## رازی داروساز

زکریا به غیر از شیمی، پزشکی و فلسفه به کار دارو سازی هم مشغول بود. به خاطر همین پنجم شهر یور را روز بزرگ داشت رازی و روز داروسازی نام گذاری کرده‌اند. رازی شاگردانش را مأمور می کند که چند حیوان بیاورند، رازی به آن حیوانات دارو می دهد. چون هم شیمی و ترکیب مواد را می داند و هم از پزشکی... بنابراین داروهایی درست می کند و به حیوانات می دهد تا ببیند اثرش خوب است یا بد. اگر خوب باشد، دارو را به آدم‌ها هم می دهد.







## بغداد

رازی در سنّ چهل سالگی به پزشکی علاقه پیدا کرد. به خاطر همین به شهر بغداد رفت تا آن را یاد بگیرد. او به سرعت بهترین پزشک زمان خود و رییس بیمارستانی در بغداد شد. بعد به ری برگشت و تا آخر عمر رییس بیمارستان ری بود. شهر ری در آن زمان، مرکز علم و ادبیات ایران بود. رازی در گیاه‌شناسی، زمین‌شناسی، نورشناسی و هواشناسی هم مهارت داشت.

## زندگی رازی

«زکریای رازی» حدود هزار و صد سال پیش زندگی می‌کرد. او یکی از مهم‌ترین پزشکان ایران و جهان اسلام بوده است. رازی در سال ۲۵۱ هجری قمری در «ری» به دنیا آمد. یعنی در زمان حکومت سامانیان.

رازی به دو چیز معروف است: کشف الکل و پزشکی... اما کارهای او، فقط این‌ها نیست. او کاشف اسید سولفوریک و گوگرد هم هست. رازی به کیمیاگری می‌پرداخت تا بتواند فلزات معمولی را به طلا تبدیل کند. با این که رازی هیچ وقت در این کار موفق نشد، اما به خاطر تلاش‌هایش، در علم شیمی پیشرفت کرد.

رازی در سنّ ۶۲ سالگی از دنیا رفت. در این موقع چشمانش به شدت ضعیف شده بود.

زیرا در زیر نور شمع، بیشتر از بیست هزار صفحه کتاب نوشته بود.

## کتاب‌های رازی

رازی آدم پر جنب و جوشی بود. بنابراین بیش از دویست جلد کتاب نوشت. خیلی از این کتاب‌ها، چند صد سال در دانشگاه‌های اروپا تدریس می‌شد. او نخستین کسی بود که درباره‌ی بیماری حصبه کتاب نوشت. معروف‌ترین کتاب او در پزشکی «الحاوی» است.



# وضوی پیر مرد

داستانی از زندگی امام حسن و امام حسین (ع)

نوشته‌ی نقی سلیمانی  
تصویرگر: علی محمدی

آن روزها پیر بودم؛ اما مثل حالا زمین‌گیر نشده بودم. با شترم به شهر رسیدم. دو پسر کوچک آن‌جا دیدم. آن دو پسر، کنار چاه آب، بازی می‌کردند. چاهی در پشت نخلستان‌های مدینه. آن‌که بزرگ‌تر بود، لباس سفید پوشیده بود و دیگری سبز. به روی آن دو لبخند زدیم و شترم را کنار چاه آب به درخت بستیم. بعد نگاهی به آسمان انداختم و زمزمه‌کنان به خودم گفتم: «پیرمرد! پیرمرد! این هم چاه آب... دیگر چه می‌خواهی؟... چه به موقع رسیدی پیرمرد... بله، اوّل باید به شترت آب بدهی. بعد هم به مسجد بروی.» شترم به سوی آب‌گردن دراز کرد. صدای آب، چشمانش را باز کرد. با سطل چرمی از حوضچه‌ی چاه، آب آوردم. سطل را به گردن شتر انداختم تا از آن، آب بخورد. سه گنجشک دیدم که لب حوضچه، این سو و آن سو می‌پریدند. به آب نوک زدند و بعد پریدند و رفتند. همه چیز به نظرم زیبا بود. لبخند دیگری به روی بچه‌ها زدم و از آن‌ها نشانی مسجد را پرسیدم. به رو به رویم اشاره کردند. چند کوچه دیدم. به طرف حوضچه رفتم تا وضو بگیرم. بچه‌ها دست از بازی کشیدند. پسر بزرگ‌تر نگاهی به آسمان انداخت و آهسته گفت: «تا ظهر هنوز کمی مانده است.» آن‌ها هم برای وضو گرفتن، کنار چاه ایستادند و آستین‌ها را بالا زدند. من همان‌طور که وضو می‌گرفتم به آن‌ها نگاه کردم. پسر بزرگ‌تر به نظرم آشنا می‌آمد. پرسیدم: «من شما را جایی ندیده‌ام؟ یک جای آشنا...» پسر بزرگ‌تر گفت: «نمی‌دانم.»





برای وضو، گردی صورت‌م را شستم. بعد روی آرنج دست چپم آب ریختم. همان لحظه پسر کوچک‌تر با چشم‌هایش چیزی به برادر بزرگ‌تر گفت بی‌آن که حرفی به زبان آورده باشد.

دو پسر با تعجب به هم نگاه کردند. بعد نفهمیدم چه شد که دو پسر شروع به بحث با یکدیگر کردند.

آن که لباس سفید پوشیده بود، گفت: «برادر، وضوی من از وضوی تو، بهتر است...»

پسر کوچک‌تر در جواب گفت: «نه... وضوی من از وضوی تو، درست‌تر است.»

بعد دوتایی جلو مرا گرفتند تا داوری کنم. یعنی بینم وضوی کدامشان درست‌تر

است. گفتم: «چه عیبی دارد؟... شروع کنید تا بینم.»

پسر سفیدپوش وضو گرفت. اما او بعد از گردی صورت،

آب را بر آرنج دست راستش ریخت و دستش را،

شست. مسح پا را هم اول روی طرف راست انجام

داد. خواستم از او ایراد بگیرم؛ اما به خودم شک

کردم. در دل گفتم: «نکند من اشتباهی وضو

می‌گرفته‌ام؟»

به پسرها گفتم: «حالا برادر سبز پوش

وضو بگیرد.»

اما برادر کوچک‌تر هم به همان ترتیب

وضو گرفت.

برادر بزرگ‌تر گفت: «به نظر شما، کدام

یک از ما، وضوی کامل‌تری گرفت؟»

ماجرای ما را فهمیدم. آهسته به خودم گفتم:

«پیرمرد! تو اشتباه کردی... قبول کن.»

بعد گفتم: «راستش بچه‌ها! شما بچه‌های

بسیار خوبی هستید. هر دو درست وضو

گرفتید. من پیرمرد، اشتباه وضو می‌گیرم.

شما نخواستید دلم را بشکنید. نخواستید

عیبم را به رخم بکشید. به من بگویید شما

بچه‌های چه کسی هستید؟»

آن‌ها از من پیرمرد، با زیرکی انتقاد کرده بودند. طوری عمل کرده

بودند که نرنجم. شاید اگر مستقیم انتقاد می‌کردند، من روی دنده‌ی

لیج می‌افتادم و حرفشان را قبول نمی‌کردم.

آن‌ها به من نگفتند که بچه‌های چه کسی هستند. گفتند: «از بچه‌های

مسلمانیم...» و راه افتادند که بروند.

اما من می‌خواستم آن بچه‌های دانا را بشناسم. بچه‌ها را به کسی که

از آن‌جا می‌گذشت، نشان دادم و گفتم: «آیا آن‌ها را می‌شناسی؟»

گفت: «آن‌ها نوه‌های پیامبرند... حسن و حسین.»

گفتم: «چه‌طور آن‌ها را نشناختم؟ یکی از آن‌ها خیلی به چشمم آشنا

بود! پسر بزرگ‌تر، شبیه پیامبر بود.»



ستون فقرات بدن ما از مهره‌ها، عضله‌ها، رگ‌ها و اعصاب تشکیل شده است. این اجزا، به‌طور منظم در کنار هم قرار گرفته‌اند. البته نقش عضلات در حفظ تعادل ما از همه مهمتر است.

وقتی ما جسم سنگینی (مثلاً یک کیف سنگین) را در دستان می‌گیریم یا روی شانه‌مان قرار می‌دهیم، عضلات طرف دیگر بدن، با فعالیتی سخت‌تر باعث حفظ تعادل ما می‌شوند. اما کم‌کم این عضلات خسته می‌شوند و بدنمان به سمت کیف کج می‌شود. بعد از مدتی این حالت در ستون فقرات ما درد ایجاد می‌کند. انحنای ستون فقرات، نتیجه‌ی غیر قابل جبران این کار است. پس همان‌طور که در تصویرها می‌بینید:



محمّدصادق میرزا بابایی  
(فیزیوتراپیست)



## از ستون بدنمان مراقبت کنیم



کیف‌های دستی که با یک دست حمل می‌شوند مناسب نیستند. این کیف‌ها، باعث انحنای ستون فقرات به یک طرف می‌شوند.



کوله پشتی  
بهترین وسیله  
است. البته  
کوله پشتی دارای  
دو بند که دو  
طرف شانه قرار  
گیرد.



۳

کوله‌های  
یک طرفه‌ای که  
بندشان روی  
شانه‌ی راست  
یا چپ قرار  
می‌گیرد، باعث  
انحنای ستون  
فقرات می‌شوند.  
بهتر است از  
این کوله‌ها هم  
استفاده نکنیم.



۲

وزن کوله پشتی  
نباید زیاد باشد.  
زیرا باعث به  
هم خوردن  
تعادل ستون  
فقرات و عضلات  
نگه‌دارنده‌ی آن  
می‌شود.



۵

بند کوله پشتی  
نباید آن قدر  
بلند باشد که  
مخزن کتاب  
روی لگن ما قرار  
گیرد. چون تنه  
را به سمت عقب  
می‌کشد و باعث  
افزایش گودی  
کمر می‌شود.



۴




# پرنده‌های باهوش



## ● همه چیز خوار!

بیشتر وقت‌ها با فریب دادن حیوانات، تخم‌ها یا جوجه‌های آن‌ها را می‌خورم. من برای غذا خوردن، روش‌های مخصوص خودم را دارم. مثلاً برای آن که حشرات و کرم‌ها را از سوراخ‌های تنه‌ی درختان بیرون بیاورم، تکه‌های کوچک چوب را با نوکم برمی‌دارم و داخل سوراخ فرو می‌کنم! این جوری، طعمه‌هایم را بیرون می‌آورم و می‌خورم... مثل استفاده از قاشق! من، «همه چیز خوار» هستم. یعنی هر غذایی که به دستم برسد می‌خورم و بالاخره یک جوری خودم را سیر می‌کنم! از لاشه و کرم و دانه و علف گرفته تا جوجه و تخم حیوانات. در جایی که آدم‌ها زندگی می‌کنند، من خرده نان هم می‌خورم.





اگر با آدم‌ها بزرگ شوم،  
می‌توانم بعضی از کلمه‌ها  
را بگویم!



# کاش



سحر حیدری

## من بدجنس نیستم!

● محل زندگی من هم مثل غذایم، متنوع است!... تقریباً هر جا که سر بچرخانی، می‌توانی مرا ببینی. در کشت‌زارها، جنگل‌ها، حاشیه‌ی شهرها و روستاها و حتی نزدیک زباله‌ها! شاید با این حرف‌ها، به نظرت پرده‌ی بدجنس و زیان‌آوری آمده‌باشم؛ اما من به طبیعت کمک می‌کنم. من یکی از رفتگران طبیعت هستم و در کنترل جمعیت بسیاری از حیوانات نقش دارم. مثلاً جمعیت بسیاری از انگل‌ها و حشرات را که ممکن است در طبیعت به آفت تبدیل شوند، کنترل می‌کنم.

من جزو خانواده‌ی گنجشک‌ها هستم. اسم علمی من، «پیکا پیکا» است. مردم مرا به نام کلاغ زاغی می‌شناسند. اما من با کلاغ تفاوت‌هایی دارم. معمولاً تمام پرهای کلاغ، سیاه یا خاکستری است. پر و بال من سیاه است؛ اما زیر نور، به رنگ‌های آبی و سبز و ارغوانی دیده می‌شود. پرهای سینه و شاه‌پرهای من سفید است. با دم بلندم به راحتی شناخته می‌شوم؛ پایهای سیاه و منقار سیاه و بزرگی هم دارم.

جمعیت ما زیاد است. بیشتر، گروهی زندگی می‌کنیم؛ اما زمستان‌ها در دسته‌های بزرگ به این طرف و آن طرف می‌رویم. به جز استان‌های سیستان و بلوچستان، هرگز گان، بوشهر و قسمت‌هایی از خوزستان، من در همه‌ی بخش‌های ایران وجود دارم.

نرگس اللهیاری  
تصویرگر: سام سلماسی

تا می‌توانی استراحت کن...  
آهسته فین کن و تا می‌توانی  
مایعات گرم بنوش!



# سینه‌درد

دخترم...  
شما سینوزیت  
دارید.



ده روز  
است احساس بی‌حالی و  
سردرد شدید دارد. گاهی از  
تب می‌سوزد. می‌گوید چشم‌ها و  
صورتش هم درد می‌کند. فکر کنم  
سرماخوردگی‌اش شدید است،  
این طور نیست؟!



سینوس‌ها حفره‌هایی پر از هوا  
هستند که در استخوان‌های جمجمه‌ی  
ما قرار دارند. این حفره‌ها به بینی  
راه دارند. سینوس‌ها هوا را برای  
رفتن به ریه‌ها آماده می‌کنند.





# گرم سینه‌ها



چه قدر  
گفتم کلاه گرم  
بپوش؟!

بیماری سینوزیت دو نوع دارد: حاد و مزمن. سینوزیت مزمن معمولاً هشت هفته طول می‌کشد. سینوزیت حاد در سه هفته یا کمتر خوب می‌شود.

سرفه‌هایی که شب از خواب بیدارم می‌کند... ضعف و بی‌حالی و خستگی هم دارم... به اضافه‌ی سردرد و ترشح بینی!

می‌توانی علائم بیماری‌ات را برایم بگویی؟!



این علائم نشان می‌دهد سینوس‌ها بر اثر سرما یا حساسیت مسدود شده‌اند. وقتی ترشحات در سینوس جمع می‌شود، محل مناسبی برای رشد و تکثیر باکتری‌ها و ویروس‌ها به وجود می‌آید. نتیجه‌ی آن هم درد شدید سینوس‌هاست.



پیشگیری از عفونت، ساده‌تر از درمان است. در فصل زمستان باید علاوه بر پوشیدن لباس گرم، پیشانی را کاملاً گرم نگه داریم. در صورت سرماخوردگی هم باید زود پیش پزشک برویم تا تبدیل به سینوزیت نشود.



سینوزیت حاد را می‌توان با مصرف فراوان مایعات گرم (چای، سوپ و آبگوشت) و دوش آب‌گرم بهبود بخشید. مصرف دارو هم با نظر پزشک لازم است.



ا	س	ا	ا	ا	ا
ا	ا	ا	س	ا	ا
س	ا	ا	ا	ا	ا
ا	ا	ا	ا	س	ا
ا	ا	س	ا	ا	ا
ا	ا	ا	ا	س	ا



۱. اگر چه سینوزیت حاد را می‌توان با مصرف فراوان مایعات گرم (چای، سوپ و آبگوشت) و دوش آب‌گرم بهبود بخشید. مصرف دارو هم با نظر پزشک لازم است.

دکتر احمد اسماعیلی نراقی  
شماره ۴  
دی ۱۳۸۹

دکتر احمد اسماعیلی نراقی با تشکر از

کتابخانه سلامت

# بدمینتون



## تولد بدمینتون

بدمینتون در کشور هندوستان متولد شد. بعد از آن، افسران ارتش انگلستان این ورزش را به کشور خودشان بردند. اسم بدمینتون، در ابتدا چیز دیگری بود. اما در انگلستان نام بدمینتون را روی آن گذاشتند. بدمینتون نام محلی در کشور انگلستان است.

## وسایل بدمینتون

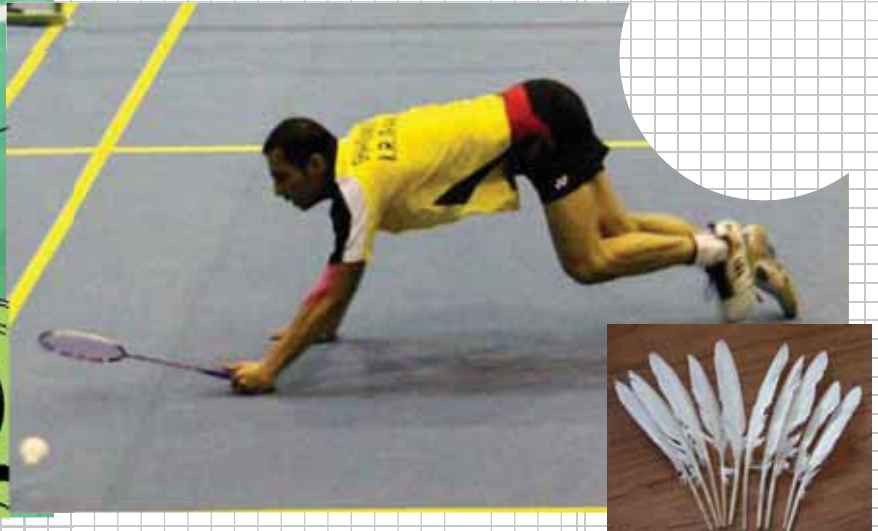
این بازی، زمین مخصوص، توپ و راکت دارد. توپ بازی از پر پرندگان یا از مواد مصنوعی درست شده است. راکت بدمینتون فلزی است و از سه قسمت دسته، میله و گلو تشکیل شده است.





## روش بازی

بازیکنان با راکت توپ را به طرف زمین حریف می‌فرستند. اگر آن‌ها توپ را به زمین حریف بزنند، امتیاز می‌گیرند. برنده‌ی بازی تیمی است که دو گیم پانزده امتیازی را برده باشد.



## سریع‌ترین بازی راکتی

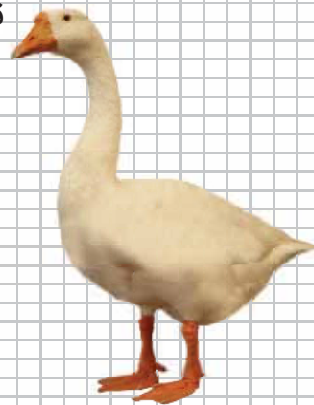
بدمینتون سریع‌ترین بازی با راکت است. یک ضربه‌ی محکم به توپ، می‌تواند توپ را با سرعتی حدود ۳۰۰ کیلومتر در ساعت به حرکت درآورد. بنابراین، بازیکنان باید با سرعت و شتاب بسیار زیادی در زمین بدوند.

## کشورهای پیروز

آغاز بازی‌های رسمی بدمینتون در انگلستان بود. اما آسیایی‌ها در این رشته‌ی ورزشی موفق‌تر بودند. چین و اندونزی، دو کشور پیروز در رقابت‌ها هستند. این دو کشور تاکنون بیشتر مسابقات جهانی را برده‌اند. از میان ۶۱ مدال المپیک این رشته هم، آسیایی‌ها ۵۴ مدال را به قاره‌ی خود برده‌اند.

## بدمینتون و بال چپ‌غاز

توپ‌هایی که در رقابت‌های حرفه‌ای استفاده می‌شوند ۱۶ پر واقعی دارند. کارشناسان قدیمی می‌گفتند: توپ‌هایی که از پرهای بال چپ‌غاز تهیه شده‌اند، بهترینند.



## ایرانی پیروز

علی شاه‌حسینی نفر اول بدمینتون در ایران است. او سابقه‌ی حضور ۱۵ ساله در رده‌های مختلف تیم ملی بدمینتون دارد. نام او در میان ۱۰۰ بدمینتون باز برتر دنیا قرار دارد.



# چترهای گلدار

سروده‌ی استنلی کوک  
ترجمه‌ی آنوسا صالحی

چترهای بسته، مثل غنچه‌های بسته‌اند  
اما آن‌ها با تابش خورشید باز نمی‌شوند  
چترها، در باران می‌شکفند  
سیاه، سبز و قرمز  
قهوه‌ای و سفید، خالدار و راه راه  
پشت در مدرسه، مادرها زیر باران ایستاده‌اند  
با گل‌های چتری که از دست‌هایشان رویده است

سعیده موسوی زاده

سبز  
نارنجی  
زرد

دانش‌آموز  
دی ۱۳۸۹  
شماره‌ی ۴

۲۲

غصه و غم کافی‌ست  
شادشان باید کرد  
با لباس خوش‌رنگ  
سبز، نارنجی زرد

توی آن شهر بزرگ  
خانه‌ها غم دارند  
دل پر احساسی  
مثل آدم دارند

بی‌درخت و سبزه  
رنگ‌ها می‌میرند  
شهر خاکستری است  
خانه‌ها دلگیرند



# ترس

- من از خانه های بزرگ می ترسم چون نمی توانم همه جایس را ببینم. چه قدر خوب است که خانه ی ما کوچک است!

نغمه حقیقت حسینی

- ترس حسی است که فکر می کنم همه کمی از آن را در وجودشان دارند. برای بعضی ها این حس زیاد و برای بعضی ها کم است. من خودم گاهی از دیو دو سر هم نمی ترسم اما گاهی اوقات، حتی از یک مگس هم می ترسم!

یاسمین علی مازندرانی

- چیزهای بزرگ ترسناک ترند. ولی نهری انضباط هر چه کوچک تر می شود، ترسناک تر است!

میینا قادری

- من شبها از جالباسی می ترسم. اما روزها از آن انتقام نمی گیرم!

ستایش خداکره

- ترسیدن گاهی خیلی خوب است. وقت هایی که کسی سکسکه می کند و کسی او را می ترساند، فوراً سکسکه اش خوب می شود!

ملینا حبیبی

- من ترسیدن را دوست دارم چون حس خیلی خوب و هیجان انگیزی است!

کیانا حکیمی

- وقتی کسی سر من داد می زند می ترسم و احساس می کنم کسی مرا دوست ندارد.

فاطمه جعفری



- من از تنهایی می ترسم. ولی یک بار که تنها بشوم، برای این مشکل راه حلی پیدا خواهم کرد! دلار دوست محمدی

- یکی از چیزهایی که از آن می ترسم، پلنگ شدن پدرم است. وقتی پلنگ می شود و دنبالم می کند، جیغ می زنم و فرار می کنم، بعد او مرا می گیرد و قلقلک بارانم می کند.

زهره اشکیب مهر



وسایل لازم: ۲ بطری کوچک آب (پلاستیکی) • یک تکه بزرگ مقوا • سرکه • جوش شیرین • قاشق غذاخوری • قاشق چای



۲

شکل آتشفشان را روی مقوا ببرید، مانند شکل، دو طرفش را با چسب بچسبانید.



۳

با استفاده از قیف تا  $\frac{1}{3}$  بطری را سرکه بریزید.



۴

می توانید مقداری زردچوبه یا رنگ خوراکی به آن اضافه کنید. این کار هیجان آزمایش شما را بیشتر می کند!



۵

یک قاشق غذاخوری مایع ظرفشویی اضافه کنید.



این شکل را روی یک مقوا ایجاد کنید. باید آن قدر بزرگ باشد که بطری را کاملاً بپوشاند.

۱





# ن بستازتم

ی خوری • زردچوبه یا رنگ خوراکی • مایع ظرفشویی • سینی یا بشقاب بزرگ • قیف • خودکار یا مداد • قیچی • چسب

چه

اتفاقی رخ می دهد؟

وقتی سرکه و جوش شیرین با هم ترکیب می شوند، دی اکسید کربن تولید می کند. این گاز به صورت حباب در می آید و همه چیز را از بطری بیرون می ریزد! مثل آتشفشان!

اخطار!

این آزمایش کلی کثیف کاری ایجاد می کند! حتماً یادتان باشد که بعد از آن، وقت تمیز کاری است.

۶

بطری دوّم را روی سینی بگذارید و سه قاشق چای خوری جوش شیرین بریزید.



۷

مخروط مقوایی را روی بطری اوّل بگذارید. سوراخ مخروط باید روی دهانه ی بطری باشد.



۸

حالا با قیف، مخلوط سرکه و مایع ظرفشویی را داخل بطری اوّل بریزید و منتظر بمانید.



دی اکسید کربن به صورت حباب بیرون می زند.



مخلوط، آهسته پایین می آید.

عزت اله الوندی  
تصویرگر: سحر خراسانی

# قصه داراب

زن را شنید، خندید. زن شیفتهی او شد و شروع کرد به آن بچه شیر دادن. بعد به شوهرش گفت: «بیا زود از این جا برویم که اگر ماموران حکومت بدانند، بچه و جواهرات را از ما می‌گیرند.»

آن‌ها با عجله به خانه رفتند. زن گفت: «مرد بیا و نامی برای این پسر انتخاب کن.»

مرد گفت: «خودش نامش را هم آورده... چون او را از آب گرفتیم، نامش را می‌گذاریم داراب. حالا که پول دار شده‌ایم، خانه‌ی هم می‌خریم.»

زن گفت: «مگر دیوانه شده‌ای؟!... اگر حاکم شهر بفهمد یک آدم رخت‌شویک دفعه پولدار شده، می‌آید و همه چیزمان را خراب می‌کند. مگر نمی‌دانی که او خیلی ظالم است؟»

هرمز گفت: «راست می‌گویی. فکر می‌کند ما گنج پیدا کرده‌ایم و حالا بیا و درستش کن!»

داراب در دشت سرسبز کنار رودخانه، برای خودش راه می‌رفت و بازی می‌کرد. هفت ساله که شد، همه فکر می‌کردند ده ساله است. ده ساله که شد، از پدرش خواست که بگذارد او هم در شستن لباس‌ها کمک کند. هرمز گفت: «باشد... پس دو تا دو تا لباس‌ها را به آب بزن و یکی یکی آب بکش.»

داراب گفت کم است. آن‌ها را بیست تا بیست تا به من بده تا برایت حسابی تمیزشان کنم.»

داراب در یک ساعت، همه‌ی لباس‌ها را شست. هرمز با تعجب به پسرش نگاه کرد. زن گفت: «پسرمان بی‌نظیر

داراب فرزند «اردشیر» و «همای» بود. وقتی به دنیا آمد، مادرش از ترس این‌که اتفاقی برایش بیفتد، شیرش داد و در صندوقچه‌ی خواباند. بعد، در کنار او پنج گردن‌بند مروارید و جواهرات و یک نامه گذاشت و... توی نامه نوشت: «این گوهرها برای کسی است که این بچه را پیدا می‌کند. از او می‌خواهم خوب به این بچه برسد و نگذارد گرسنه بماند.» همای با کمک خدمتکارش صندوقچه را توی رودخانه انداخت. صندوقچه رفت و رفت و رفت تا به یک شهر دور دست رسید.

در آن شهر، مرد رخت‌شویی بود به نام هرمز. هرمز مشغول شستن لباس مردم و گریه بود. زنش از راه رسید و برایش غذا آورد. سال‌ها بود که آن‌ها با هم ازدواج کرده بودند. بیست روز هم بود که نوزادشان را از دست داده بودند. زن گفت: «بیا غذا بخور و بیشتر از این گریه نکن.»

هرمز گفت: «چه طور ناراحت نباشم؟» زن گفت: «از خداوند بزرگ، نا امید نیستیم.»

هرمز دستش را شست تا غذا بخورد. ناگهان صندوقچه را در آب دید. با کمک چوبی صندوقچه را از آب گرفت. گفت: «انگار درش را با موم بسته‌اند.»

زنش گفت: «زود بازش کن ببینیم چی تویش است!»

هرمز در صندوقچه را باز کرد. بچه‌ی گرسنه، با دیدن او شروع کرد به گریه. زن درحالی‌که می‌خندید دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت و خداوند را شکر کرد. پسر که صدای



## داراب نامه

بازنویسی از کتاب:



است!»

هرمز جواب داد: «این از

خوشبختی ماست.»

داراب به پدر گفت: «برایم

اسباب بازی بخر تا حوصله‌ام سر

نرود.»

هرمز گفت: «الان به بازار

می‌روم و برایت یک

اسب چوبی، یک

بوق و یک گردونه

می‌خرم تا خوشحال

شوی.»

داراب گفت: «این‌ها که

گفتی، خیلی بچگانه است.

من اسب واقعی می‌خواهم

پدر.»

هرمز به بازار رفت

و اسبی برای پسرش

خرید. داراب مثل

سوارکارهای ماهر، روی

گردهی اسب نشست و به

دور دست‌ها رفت. سفرهای دور و

دراز داراب از همین جا شروع شد.

آن‌ها گاهی خیلی بزرگند ... گاهی هم نه. گاهی آن‌ها را می‌شناسی و داستان زندگی‌شان را می‌دانی. گاهی هم باید مدتی فکر کنی تا ببینی مجسمه‌ساز چه منظوری داشته است. شهر با مجسمه‌ها زیباتر است.

گفت‌وگو با مجسمه‌ساز

# لباس‌های پنهان‌شده روی‌بندها

مژگان بابامرندی



دانش‌آموز  
دی ۱۳۸۹  
شماره ۴

۲۸





او «طاهر شیخ الحکما» نام دارد. در سال ۱۳۳۳ در کازرون متولد شده است. او در ایران و کشورهای دیگر مجسمه ساخته و به خاطر کارهای هنری اش جایزه‌های زیادی گرفته است.

● **مراحل مجسمه‌سازی چیست؟**  
اول در ذهن شکل می‌گیرد. بعد طراحی می‌شود. بعد از آن روی یک نمونه (ماکت) پیاده می‌شود. آخرین مرحله، ساختن مجسمه‌ی اصلی است.

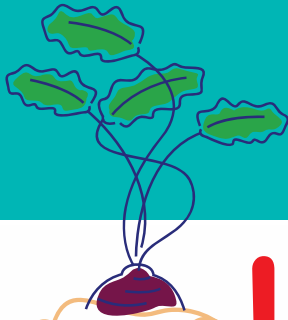
● **اولین طرح‌های ذهنی شما چه بود؟**

سایه‌ی اشیا و لباس‌های پهن شده روی بندها، تخیل مرا به حرکت درآوردند. پدرم سایه‌ها را به ما نشان می‌داد. مثلاً می‌گفت این سایه مثل یک سوارکار است. یا این یکی مثل دونه است. این تصاویر نقش مهمی در تقویت نگاه ما داشت.

● **اولین مجسمه‌های او:**  
وقتی کلاس چهارم و پنجم بودم، عروسک‌های پلاستیکی را باز می‌کردیم و تویش را دوغاب گچ می‌ریختیم. خشک که می‌شد، پوسته را برمی‌داشتیم و حالا یک مجسمه‌ی گچی داشتیم.

● **چه‌گونه انسان کشف کرد که می‌تواند مجسمه بسازد؟**

انسان موجودی است که با دیدن یاد می‌گیرد. انسان خیلی چیزها را از اطرافش یاد گرفته است. اولین بار که انسان دید پرستوها لانه‌هایشان را با گل می‌سازند این کار را یاد گرفت.



پریسا حیدری  
تصویرگر: محمود مختاری



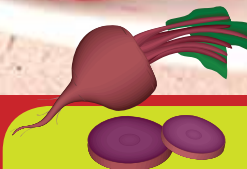
# ترشی لبو

## مواد لازم:

- ◆ چغندر نیم کیلو
- ◆ نمک به اندازه‌ی لازم
- ◆ سرکه به اندازه‌ی لازم
- ◆ ظرف شیشه‌ای تمیز

## طرز تهیه: البته با کمک بزرگترها!!

۱. چغندرها را خوب بشویید.
۲. چغندرها را با مقداری آب بپزید. بگذارید سرد شود و آب آن را بگیرید. بعد هم با دقت پوست بگیرید.
۳. لبوها (چغندره‌های پخته) را برای زیبایی، با قالب شیرینی قالب بزنید.
۴. لبوها را در ظرف شیشه‌ای تمیزی بریزید و روی آن کمی نمک بپاشید. سپس تا جایی‌که شیشه پر شود، سرکه بریزید.
۵. این ترشی در یخچال نگهداری می‌شود.



## انتخاب و نگهداری

چغندرهایی را انتخاب کنید که کوچک یا متوسط باشد. چغندرهایی که لکه دارند یا ضربه دیده‌اند مناسب نیستند. چغندر خوب، ریشه‌های نرم و پر رنگ دارد.

## خواص چغندر

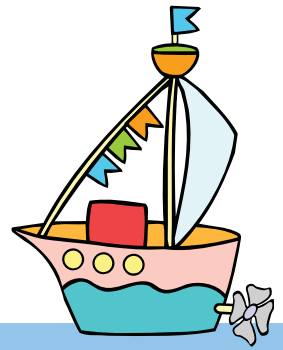
چغندر گیاهی است با فایده‌های بسیار. این گیاه، مقدار زیادی پتاسیم، فسفر، کلسیم، گوگرد، ید، آهن و مس دارد.



# سرگرمی



سید رسول میردامادی



## چیستان



۱. آن چیست که روز می‌دود و شب پاسبان اتاق است؟
۲. آن چیست که هر چه آب در آن بریزید پر نمی‌شود؟
۳. آن کیست که برای همه‌ی مردم لباس می‌دوزد اما خودش لباس ندارد؟
۴. آن چیست که بی‌علم و دانش، همه چیز را همان‌طور که هست، نشان می‌دهد؟

## عبور از رودخانه

ما سه پدریم که سه فرزند کوچک همراه داریم. می‌خواهیم با قایق از یک رودخانه‌ی عریض عبور کنیم. قایق به قدری کوچک است که فقط یک مرد یا دو بچه در آن جا می‌گیرند. برای رد شدن از رودخانه، چند بار باید رفت و آمد کنیم؟

## جدول اعداد

عددهای یک تا شش را طوری در جدول قرار دهید که هیچ عددی در ردیف‌های عمودی و افقی تکرار نشود. ضمناً هیچ عددی در مجموعه‌های شش خانه‌ای تکرار نشود.

	۱		۵		
	۳	۵	۶		
۵		۳	۲		
۱			۳		
۳	۴	۶			
	۵	۱		۶	۳





• طاهره خردور • تصویرگر: امیر خالقی

## افقی

# پازل درختان

۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
									۱
									۲
									۳
									۴
									۵
									۶
									۷
									۸
									۹
									۱۰

جدول دوستان، مثل سفره است. می‌توانیم دور هم بنشینیم و آن را حل کنیم.

۱. علامت مفعول در جمله - انعکاس نور.
۲. قدیمی - نوشیدنی شیرین.
۳. از دریاچه بزرگتر است - مخفف اگر - آرامگاه حضرت معصومه (س) در این شهر است.
۴. هم خانواده‌ای اکتشاف - شب نیست.
۵. کنار، طرف، پهلو - علامت جمع در فارسی - بالا آمدن آب دریا.
۶. الفبای موسیقی - ناشنوا - شهری در استان کرمان.
۷. از واحدهای وزن - همان تولد است.
۸. از اجزای صورت - چاشنی مایع سالاد - قاضی ورزش.
۹. خوبتر، مناسبتر - نام اتموبیلی است.
۱۰. با ازدواج زن و مرد تشکیل می‌شود - نه به زبان عربی.

## عمودی

۱. کدر به هم ریخته! - زمین پر از سنگ.
۲. میله‌ی بلند برای حرکت دادن اجسام - از سبزی‌های قرمز سر سفره!
۳. خوب - ریشه.
۴. رودی در شمال شرقی ایران - ناخاسته و غیر عمد.
۵. غذایی آبکی که با سبزی درست می‌شود - ده، قریه.
۶. حیوان گردن دراز - نشان و اثر چیزی.
۷. ابزار هیزم‌شکن - مخالف ویران.
۸. علامت جمع در عربی - مسیری که سیارات به دور خورشید می‌پیمایند.
۹. قبیله و طایفه - دالان یا راهرویی که در دل کوه می‌کنند.
۱۰. زیر و رو کردن زمین کشاورزی - چیزی که انجام دادن آن اشکالی ندارد.